

و گر نه چه کسی به یک دیلمه که کار خاصی هم بلد نیست، کار می دهد.

سال بعد دانشگاه قبول شدم و خوشحال و خندان از اینکه همه چیز بر وفق مراد است، زندگی می کردم.

در این بین البته خیلی از هزینه هایم را نسرین می داد. مثلاً شهریه دانشگاهم با او بود. هزینه ماشین و پول آب و برق و هزینه های تعمیرات خانه را پدرم می داد و البته خیلی از مواد غذایی مان را هم مادر پروانه می خرید. مثل مرغ و گوشت و ماهی و... و به این ترتیب با کمک دیگران، زندگی ما می گذشت تا اینکه پروانه باردار شد. بچه دار شدن زود هنگام در برنامه های ما نبود، یعنی من به پروانه گفته بودم حداقل تا پنج شش سال نباید بچه دار شویم. می خواستم شرایط زندگی ام بهتر شود. درسم تمام شود، شغل بهتری پیدا کنم، درآمد بیشتر شود، اما پروانه می گفت بچه باعث می شود تا زندگی مان رنگ و بوی زندگی واقعی به خودش بگیرد! چه حرف خنده داری... مگر زندگی ما، زندگی واقعی نبود. بعدها فهمیدم پروانه می ترسید که تب و تاب دوست داشتن من کم شود و از ازدواج با او پشیمان شوم. می خواست به قول مادرم جای پایش را سفت کند. اولین اختلاف ما از همان موقع شروع شد. دعواها، جنجالها و قهر کردنها از همان موقع وارد زندگی ما شد.

مادرم می گفت حق با من است، الان چه موقع بچه دار شدن مان است، پدرم اما از شادی روی پا بند نبود. می گفت اگر بچه مان پسر باشد به کل محله شیرینی می دهد!

پروانه از حمایت های پدرم بر خوردار بود. پدرم می گفت نگران خرج بچه ات نباش، همه هزینه هایش با من، اصلاً بچه را به ما بدهید و شما زندگی تان را بکنید. ما بچه را بزرگ می کنیم. حرف های پدرم باعث شد تا پروانه غرّه تر شود. حالا دیگر آنقدر احساس پشتنگر می می کرد که دائم خانه پدر و مادر من بود و مادرم هر چه پروانه می خواست برایش می یخت و پدرم هر چه او می خواست برایش می خرید.

اشکان که به دنیا آمد پدرم به قولش عمل کرد و کل محل که هیچ، حتی به همه کارکنان بیمارستان، شیرینی داد.

دیگر به قول پروانه، زندگی مان شکل واقعی به خودش گرفته بود. اما چه واقعیتی! دعواهایی که از زمان بارداری پروانه شروع شده بود، تمام نمی شد. روزی نبود که ما با هم به مشکل

بر نخوریم. پروانه از من بزرگتر بود و به خاطر همین موضوع دوست داشت من به حرف او گوش کنم. من اما عادت نداشتم به حرف کسی گوش کنم. لجبازی نمی کردم، اما آن کاری را که خودم صلاح می دانستم انجام می دادم. عادت به مشورت کردن نداشتم. نه مشورت که حتی اگر پروانه نظرش را می گفت، اصلاً اهمیت نمی دادم. از همان اول زندگی به او گفته بودم دلم نمی خواهد که در مسائل مهم زندگی دخالت کند. پروانه هم گفته بود باشد. همه مسئولیتها با تو، اما بعد از تولد اشکان این پروانه، آن پروانه سابق نبود. یعنی اصلاً آن زن سابق نبود. به حرف های من توجه نمی کرد و من این رفتار پروانه را از چشم پدرم می دیدم. یک روز به تنهایی به دیدن پدرم رفتم و به او اعتراض کردم و گفتم به خاطر اوست که پروانه باغی شده. به پدرم گفتم دست از حمایت او بردارد. نه... گستاخانه تر گفتم. گفتم در زندگی ما دخالت نکن! گفتم اگر خیلی دوست دارد بچه دار شود، زن بگیرد! اما به خاطر بچه زندگی مرا خراب نکنند. پدرم همان روز قرآن آورد و قسم خورد که دیگر پایش را در خانه ام نمی گذارد. قسم خورد که دیگر حتی یک کلمه با پروانه حرف نمی زند و حسرت بغل کردن دوباره اشکان را با خودش به گور می برد!

آن شب دل پدرم خیلی شکست، اما من تصوّر می کردم به خاطر حفظ زندگی ام باید دل او را می شکستم! اما چه اشتباهی کردم. پروانه وقتی به خانه پدرم رفت، پدر بیچاره ام خودش را در اتاقش حبس کرد. حتی از پشت در هم با پروانه حرف نزد. پروانه گریان به خانه برگشت، وسایلیش را جمع کرد و گفت تا وقتی دست و پای پدرم را نبوسم و از او عذر خواهی نکنم، از خانه پدرش بر نمی گردد. بعد هم اشکان را بغل کرد و از خانه رفت. فکر کردم قهر پروانه و پدرم یک روز، دو روز و نهایتاً سه روز طول بکشد. اما یک هفته، شده روز و خبری از پروانه و پدرم نشد. موضوع را به مادرم گفتم و او را مجبور کردم به خانه پدر پروانه زنگ بزند و از پروانه بخواهد برگردد و در مسائل پدر و پسری ما دخالت نکند. اما پروانه گفت کسی که احترام پدرش را نگه ندارد، احترام مرا هم نگه نخواهد داشت. مادرم به پدرم التماس کرد که قفاره قسمهایش را بدهد و از قسمی که خورده بگذرد، اما پدرم گفت، قفاره قسمهایش پسری است که احترام او را نگه نمی دارد. پدرم گفت برو و هر

وقت پروانه را بر برگرداندی سراغ من بیا. برو یک مشکل زندگی ات را خودت حل کن.

پانزده روز از رفتن پروانه می گذشت، یک روز بی خبر به خانه پدرش رفتم. دلم برای بچه ام تنگ شده بود. رفتم، اما ای کاش نمی رفتم. رفتم، با دست خالی و توپ پر.

آن روز در محل کارم با ارباب رجوع دعوایم شده بود. یکی از امتحانات دانشگاه را هم افتاده بودم. گرسنه و عصبی به خانه پدر پروانه رفتم. فکر می کردم الان با استقبال گرم آنها مواجه می شوم، اما مادر پروانه شروع کرد به گله کردن. پدر پروانه شروع کرد به نصیحت کردن و پروانه هم شروع کرد به زخم زبان زدن که حتی آشتی کردن هم بلد نیستی. نه یک شاخه گل، نه یک کیلو شیرینی! نه حتی اخلاق خوب و خوش. از کوره در رفتم. عصبانی شدم. داد و بیداد راه انداختم و حرف های نامربوط زدم. به پروانه گفتم که اگر من او را نمی گرفتم حتی یک خواستگار هم نداشت. گفتم سر صدقه نسرین - خواهرم - او را گرفتم و اولتیماتوم دادم که اگر تا سه روز دیگر برنگردد خانه، منتظر حکم طلاق باشد.

سه روز شد، یک هفته و پروانه برنگشت. یک هفته شد یک ماه و به جای پروانه، حضاریه دادگاه و درخواست طلاق و حکم درخواست مهریه آمد. اینها را که دیدم دیوانه شدم. رفتم جلو در خانه پدر پروانه، قفل فرمان ماشین را در آوردم و اول ماشین پدر پروانه را که گوشه خیابان پارک بود، حسابی خرد کردم. بعد هم چند ضربه به ماشین برداشتم و دست آخر هم شروع کردم به کوبیدن در خانه شان. همین که پدر پروانه در را باز کرد، او را اهل دادم و شروع کردم به شکستن در و پنجره خانه شان. صدای جیغ و فریادهای پروانه و مادرش همه جا را پر کرده بود. خدا رحم کرد که کسی را نکشتم. اما مادر پروانه حالش به هم خورد. پروانه زبانش بند آمد و در این بین یک نفر به پلیس ۱۱۰ زنگ زد و خلاصه تا به خودم بیایم سر از زندان در آوردم. می گویند مادر پروانه ناراحتی قلبی پیدا کرده. پروانه لکنت زبانش بیشتر شده و خلاصه اوضاع زندگی شان بدجوری به هم ریخته. من هنوز دادگاهی نشده ام. اما مادرم می گوید پرونده ام خیلی سنگین است. از طلاق تا دیه... خدایم داند چه حکمی برایم صادر شود، اما یک چیز را خودم می دانم، تا روزی که پدرم مرا نبخشد روزگار من از عاقبت یزید هم بدتر خواهد بود. ■

می شدند، ساسان دچار مشکلات متعدد نمی شد. ساسان نه فقط با مشکلات زندگی که حتی با مشکلات روحی و روانی بسیاری مواجه است که حل آنها نیازمند کمک گرفتن از یک روانکاو مجرب و زمانی طولانی است. شاید به مدد آنها و حل مشکلات اساسی اش، بار دیگر بتواند در کنار همسر و فرزندش زندگی بهتری را تجربه کند.

ساسان هم قربانی خودخواهی های بدون حد و مرز خودش شد، هم قربانی تربیت غلط پدر و مادرش. شاید اگر پدر و مادر ساسان به خاطر پسر بودنش، آن همه امتیاز به او نمی دادند. شاید اگر او را درست توجیه می کردند که زندگی مشترک معنایش مشترک بودن همه چیز است. شاید اگر به جای خرد کردن او، برایش راهنما و مشاوره امین و روشنگر

روی دیگر سکه